

عشق باید موهبتی باشد آزاد و
رها که داده می‌شود و گرفته
می‌شود اما در این میان، نباید
توقع و تقاضایی باشد. در غیر
این صورت، با هم خواهید بود
اما با فاصله‌ای کیهانی از یکدیگر
زندگی خواهید کرد. بدین سان،
دیگر بین شما پُلِ تفاهمی ایجاد
نخواهد شد زیرا شما حتی فضای
ایجاد پُل را نیز از هم ستانده‌اید.
بهتر آن است که عشق، دریایی باشد
مواج و دو ساحل وجود شما را به هم
بپیوندد.

عشق را به پدیده‌ای ایستا تبدیل نکنید.
عشق را با عادت، دچار ملالت نکنید.
اگر عشق و آزادی را با هم داشته باشید،
درس مقصود را از کارگاه هستی فرا گرفته‌اید.
مقصود از حضور شما در این هستی باشکوه،
آزادانه عشق ورزیدن است.

عشق، هرگز تردید نمی‌کند و حسادت نمی‌ورزد.
عشق، هرگز آزادی معشوق را نمی‌ستاند.
عشق، هرگز خود را تحمیل نمی‌کند.
عشق، آزادی می‌بخشد.
زندگی بسیاری از ما در اندوه و هراس می‌گذرد.
بنابراین، می‌آییم و بی آن که عشق بورزیم و زندگی
کنیم، می‌میریم.
بسیاری از آدم‌ها حتی متوجه نمی‌شوند که به دنیا
آمده‌اند.
آنان چنان می‌آیند و می‌روند که گویی هرگز
نیامده‌اند
زیرا با عشق بیگانه‌اند.

فهم عشقانه‌ی زندگی

به هم عشق بورزید
اما از عشق بند نسازید

بیگانه‌ی با عشق، آشنای خویشتن نیست.
 عشق است که آدمی را حقیقتاً به دنیا می‌آورد.
 بدون عشق، زندگی در خوابی سپری می‌شود که
 به مرگ می‌ماند.
 عشق، طلوعه‌ی بیداری‌ست.
 بیدار شویم و ببینیم که هستیم، و چه وزنی دارد
 بودن!
 بیدار شویم و همه‌ی زندگی را به شعر و شور و
 شعور تبدیل کنیم.
 زندگی را زیستنی‌تر و دوست‌داشتنی‌تر کنیم.
 زندگی را به رقص آوریم.
 زندگی، فرصتی یگانه و مغتنم است.
 این فرصت را فقط و فقط صرف حقیقت کنیم،
 نه دروغ.
 گاهی فراموش می‌کنیم که برای چه از عدم تا به
 اقلیم وجود، این همه راه آمده‌ایم.
 ما به ضیافت هستی دعوت نشده‌ایم تا جمع کنیم
 و با خود ببریم.
 آمده‌ایم تا ببخشیم و خود را پیدا کنیم.
 آمده‌ایم تا عشق را، ایمان را، امید را، دوستی را و
 نان را با دیگران قسمت کنیم.
 آمده‌ایم تا خلایی را پر کنیم
 که فقط و فقط با وجود ما پرمی‌شود و بس.
 آمده‌ایم،
 تا با هستی آگاه خویش،
 هستی هست‌ها را به ثبوت برسانیم.
 اگر عشق نباشد، ما نیز نیستیم و اگر ما نباشیم،
 چگونه می‌توان گفت که اساساً چیزی وجود دارد؟
 آمده‌ایم تا با آمدن‌مان، بر خوبی‌ها و زیبایی‌های
 عالم چیزی اضافه کنیم.
 بی‌حضور ما، نمایش باشکوه زندگی، چیزی کم
 داشت

و آن، تمامی نمایش بود.
 آمده‌ایم تا بازیگر خوب صحنه‌ی زندگی باشیم.
 عشق، مجال این بازی خوب را فراهم می‌آورد.
 همه‌ی ماگاهی احساس می‌کنیم که به دام دغدغه‌های
 زندگی روزمره افتاده‌ایم. در چنین لحظه‌ای است
 که راهی به بیرون از این دام جست‌وجو می‌کنیم.
 آیا راهی به بیرون از اضطراب‌ها، فشارها و
 ترس‌های پیش‌پاافتاده‌ی زندگی روزمره وجود
 دارد که مرغ دل را به آن سو هدایت کنیم؟
 بی‌تردید چنین راهی در وجود تکتک ما تعبیه شده
 است.
 اشتیاق پر و بال زدن در هوای آزاد،
 اشتیاقی‌ست که هستی بسط و یگانه در دل ما
 گذاشته است تا هیچ‌وقت راه خانه را گم نکنیم
 و در قفس نیفتیم.
 این راه، راه عشق است.
 فراموش نکنیم مرغ از آن روز زینت‌بخش سفره‌های
 ما شد که پرواز را فراموش کرد.
 مرغ دل، در قفس روزمرگی‌ها می‌میرد.
 دل، پرنده است،
 آزادی می‌خواهد.
 دل را رها کنیم
 تا عشق بورزد.



مسیحا برزگر